

مرغ افسانه خطایش را حس کرد :  
چرا آمد ؟

بیمودگی پرسش خود را دریافت ،  
بالهایش را گشود  
و اطلاق را در بهت يك رويا گم کرد .

مرد تنها بود ،  
انعکاس زن را در فضا حس میکرد  
و تصویری بدیوار اطاقش میکشید :  
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود ،  
در فاصله او و تصویر  
وزشی ناپیدا میگذشت :  
هستی کم کم از او جدا میشد  
و در تصویر جا میگرفت .

لحظه‌ها را در جای دیگر می‌یافت  
شاید اطاقش در تهی میان دو لحظه رها شده بود .  
تصویر کم کم زیبا میشد  
و بر نوسان دردناکی پایان میداد .  
مرد بیرون از وجودش بود ،  
اکنون زندگی اش در جای دیگر میگذشت .  
مرغ افسانه آمده بود ،  
اطاق را خالی یافت  
تصویر در نگاهش پیدا شد ،  
مرغ افسانه از آستانه‌یك لحظه گذشت  
و خودش را در جای دیگر یافت  
آیا این تصویر  
دامی نبود  
که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود ؟  
تصویر برویش خندید ،

خنده‌اش تاریک و زیبا بود  
مرغ افسانه لغزش خود را حس کرد :  
چرا آمد ؟  
بیهودگی پرسش خود را دریافت ،  
بالهایش را گشود  
و اطاق را درخنده تصویر از یاد برد .

مرغ افسانه بر شاخه درختی نشسته بود  
چشمانش در ته فضا گم بود  
و مرد در بستر خود خوابیده بود .  
وجودش بمردابی شباهت داشت  
درختی در چشمانش روئیده بود  
و شاخ و برگش فضا را پر میکرد .  
رگهای درخت

از زندگی گمشده‌ای پر بود  
در این لحظه درخت خندید ،  
خنده‌اش تاریک و زیبا بود .  
مرغ افسانه بر شاخه آن نشسته بود  
از شکاف سینه‌اش بدرون نگریست  
تهی درونش بشکل درختی بود  
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند ،  
بالهایش را گشود  
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت .

درختی میان دو لحظه می‌پژمرد  
اطاقی باستانه خود می‌رسید  
مرغی بپراهه فضا را می‌پیمود  
و پنجره‌ای در مرز شب و روز گمشده بود .

از مرز خوابم میگذشتم ،  
سایه تاریک یک نیلوفر  
روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.  
کدامین باد بی پروا  
دانه این نیلوفر را بسرزمین خواب من آورد ؟

...

...

در پس درهای شیشه‌ای رؤیاها ،  
در مرداب بی‌ته آئینه‌ها ،  
هر جا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم  
یک نیلوفر زنده روئیده بود .  
گوئی اول لحظه لحظه در تپه من میریخت  
و من در صدای شکفتن او  
لحظه لحظه خودم را می‌مردم .

بام ایوان فرو میریزد  
وساقه نیلوفر بر گرد همه ستونها می‌پیچد .  
کدامین بادی پروا  
دانه این نیلوفر را بسر زمین خواب من آورد ؟

...

...

نیلوفر روئید ،

ساقه‌اش از ته خواب شفافم سر کشید.

من در رؤیای دوری فرو بودم ،

سیلاب بیداری رسید

چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم :

نیلوفر بهمه زندگی‌ام پیچیده بود

در رگهای تاریکش این من بودم که میدویدم

هستی‌اش در من ریشه داشت :

همه من بود.

کدامین باد بی پروا

دانه این نیلوفر را بسرزمین خواب من آورد ؟

نوری بزمین فرود آمد :  
دوجاپا برشنه‌های بیابان دیدم  
از کجا آمده بود  
بکجا میرفت ؟  
تنها این دوجاپا دیده میشد



شاید خطای يك لحظه پابزمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند  
روشنی همراهشان میخزید  
ومن کم کم در تاریکی سردی فرو میرفتم .  
هنگامیکه جاپاها گم شدند ،  
خود را از روبرو تماشا کردم :  
کودالی از مرگ پر شده بود .  
ومن در مرده خود براه افتادم  
صدای پایم را از راه دوری می شنیدم :  
شاید از بیابانی میگذشتم .  
حس میکردم انتظاری گم شده با من هست .  
ناگهان نوری در مرده ام فرود آمد  
ومن در اضطرابی زنده شدم :

دوجاپا هستی ام راپر کرد  
از کجا آمده بود  
بکجا میرفت ؟  
تنها این دوجاپا دیده میشد  
شاید خطائی يك لحظه پابزمین نهاده بود.

پس از لحظه‌های دراز ،  
بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگی روئید  
و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند .  
و هنوز من  
ریشه‌های تنم را در شنهای رؤیاها فرو نبرده بودم

که برآه افتادم .

پس از لحظه‌های دراز ،  
سایه‌دستی روی وجودم افتاد  
و لرزش انگشتانش بیدارم کرد .  
و هنوز من

پرتو تنهای خودم را  
در ورطه‌ی تاریک درونم نیفکنده بودم  
که برآه افتادم .

پس از لحظه‌های دراز ،  
پرتو گرمی در مرداب یخ زده‌ی ساعت افتاد  
و انگری آمد و رفتش را در روحم ریخت .

و هنوز من

در مرداب فراموشی نلغزیده بودم  
که براه افتادم .

پس از لحظه های دراز ،

يك لحظه گذشت :

برگی از درخت خاکستری پنجره ام فرو افتاد ،

دستی سایه اش را از روی وجودم برچید

و لنگری در مرداب ساعت یخ بست .

و هنوز من

چشمانم را نگشوده بودم

که در خوابی دیگر لغزیدم .

در تاریکی بی آغاز و پایان  
دری در روشنی انتظارم رو مید  
خودم را در پس در تنها نهادم  
و بدرون رفتم :  
اطاقی بی وزن تهی نگاهم را پر کرد  
۶۰

سایه‌ای در من فرود آمد

و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.

پس من کجا بودم؟

شاید زندگی ام در جای گم‌شده‌ای نوسان داشت

و من انعکاس سرگردان خودم بودم،

انعکاسی که بیخودانه همه خلوتها را بهم میزد

و در پایان همه رؤیاها در سایه بهتی فرو میرفت.

من در پس درتتها مانده بودم

همیشه خودم را در پس يك درتتها دیده‌ام،

کوئی وجودم در پای این درجا مانده بود:

در گنگی آن ریشه داشت.

این در میان من و خودم روئیده بود

و احساسم را در خاموشی خود گم میکرد.

آیا زندگی من صدائی بی پاسخ نبود ؟  
فکری تاریکم کرد :  
بیهوده هستی ام تهی مرا آلود .

در اطاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود  
و من در تاریکی خوابم برده بود .  
در ته خوابم خودم را پیدا کردم  
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود .  
آیا این هشیاری خطای تازه من بود ؟

در تاریکی بی آغاز و پایان  
فکری در پس در تنها مانده بود  
پس من کجا بودم ؟



حس کردم در ته خوابی به بیداری میرسم  
همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم  
آیا من انعکاس گمشده خطائی نبودم ،  
انعکاسی که بیخودانه خلوت روحی را آلوده بود ؟  
از درون لحظه دوری فکری بیرون خزید :  
بیهوده من تهی خودم را آلودم .

در اطاق بی روزن  
انعکاسی نوسان داشت  
پس من کجا بودم ؟  
در تاریکی بی آغاز و پایان  
بهی در پس درت‌ها مانده بود .